

به نام آفریننده جهان

www.melliblog.tk

کتابچه اشعار کارو

کفر نامه کارو

شب است و ماه می رقص ستاره نقره می پاشد نسیم پونه و عطر شقایق ها ز لبهای هوس الود زنبق های وحشی بوسه
می چیند و من تنهای تنه‌ایم در این تاریکی شب
خدایم آه خدایم صدایت میزنم بشنو صدایم
از زبان کارو فریادت دهم، اگر هستی برس به دادم!

خداوندا! اگر روزی از عرشت به زیر آبی
و لباس فقر بپوشی
و برای لقمه نانی غرورت را به پای نامردان بشکنی

زمین و آسمانت را کفر می‌گویی، نمی‌گویی؟

خداوندا اگر در روز گرماگیر تابستانی
تن خسته خویش را بر سایه دیواری
به خاک بسپاری
اندکی آنطرف تر کاخ های مرمین بینی

زمین و آسمانت را کفر می‌گویی، نمی‌گویی؟!

خداوندا اگر با مردم آمیزی

شتابان در پی روزی

ز پیشانی عرق ریزی

شب آزرده و دل خسته

تهی دست و زبان بسته

بسوی خانه باز آبی

زمین و آسمانت را کفر می‌گویی، نمی‌گویی؟!

خدایا! خالقا! بس کن جنایت را

بس کن تو ظلمت را

تو در قرآن جاویدت هزاران وعده دادی

تو خود گفتی که نا مردمان بهشت را نمی‌بینند

ولی من با دو چشم خویشتن دیدم

که نا مردمان ز خون پاک مردانت هزاران کاخ می‌سازند

خدایا! خالقا! بس کن جنایت را

بس کن تو ظلمت را

تو خود گفتی اگر اهرمن شهوت

بر انسان حکم فرماید تو او را با صلیب عصیان

مصلوب خواهی کرد

ولی من با دو چشم خویشتن دیدم

پدر با نورسته خویش گرم می‌گیرد

برادر شبانگهان مستانه از آغوش خواهر کام می‌گیرد

نگاه شهوت انگیز پسر دزدانه بر اندام مادر می لرزد
قدم ها در بستر فحشا می لغزد

خدایا ! خالقا ! بس کن جنایت را
بس کن تو ظلمت را
تو خود سلطان تبعیضی
تو خود فتنه انگیزی
اگر در روز خلقت مست نمی کردی
یکی را همچون من بدبخت یکی را بی دلیل آقا نمی کردی
جهانی را اینچنین غوغا نمی کردی

هرگز این سازها شادم نمی سازد
دگر آهم نمی گیرد
دگر بنگ باده و تریاک آرام نمی سازد
شب است و ماه میرقصد
ستاره نقره می پاشد
من اما در سکوت خلوتت آهسته میگیرم
اگر حق است زدم زیر خدایی !!!....
خدایا ! خالقا ! بس کن جنایت را
بس کن تو ظلمت را
خداوندا تو می گفتی زنا زشت است و من دانم که عیسی زاده طبع زنا زاد خداوندیست.
خدایا ! خالقا ! بس کن جنایت را
بس کن تو ظلمت را

زین سپس با دگران عشق و صفا خواهم کرد همچو تو یکسره من ترک وفا خواهم کرد
زین سپس جای وفا چو تو جفا خواهم کرد ترک سجاده و تسبیح و ردا خواهم کرد
گذر از کوی تو چون باد صبا خواهم کرد
هرگز این گوش من از تو سخن حق نشنید مردمان گوش به افسانه زاهد ندهید
داده از پند به من پیر خرابات نوید کز تو ای عهد شکن این دل دیوانه رمید
شکوه ز این بدت پیش خدا خواهم کرد
درس حکمت همه را خواندم و دیدم به عیان بهر هر درد دواایی است دواها پنهان
نسخه درد من این باده ناب است بدان کز طبیبان جفا جوی نگرفتم درمان
زخم دل را می ناب دوا خواهم کرد
من که هم می خورم و دردی آن پادشهم بهتر آنست که امشب به همانجا بروم
سر خود بر در خمخانه آن شاه نهم آنقدر باده خورم تا زغم آزاد شوم
دست از دامن طنازرها خواهم کرد
خواهم از شیخ کشی شهره این شهر شوم شیخ و ملاء و مُردان همه را قهر شوم
بر مذاق همه شیخان دغل زهر شوم گر که روزی زقضا حاکم این شهر شوم
خون صد شیخ به یک مست روا خواهم کرد
زکم و بیش و بسیار بگیرم از شیخ وجه اندوخته و دینار بگیرم از شیخ
آنقدر جامه و دستار بگیرم از شیخ باج میخانه امرار بگیرم از شیخ
وسط کعبه دو میخانه بنا خواهم کرد
وقف سازم دو سه میخانه با نام و نشان و ندر آنجا دو سه ساقی به مهروی عیان
تا نمایند همه را واقف ز اسرار جهان گرد هر چرخ به من مهلتی ای باده خواران
کف این میکده ها را ز عبا خواهم کرد
هر که این نظم سرود خرم و دلشاد بود خانه ذوقی و گوینده اش آباد بود
انتقادی نبود هر سخن آزاد بود تا قلم در کف من تیشه فرهاد بود
تا ابد در دل این کوه صدا خواهم کرد....

بهای نان

شبی مست رفتم اندر ویرانه ای ...
ناگهان چشمم بیافتاد اندر خانه ای ، نرم نرمک پیش رفتم !
در کنار پنجره تا که دیدم صحنه ی دیوانه ای ...
پیرمردی کور و فلج درگوشه ای ...
مادری مات و پریشان ، همچنان پروانه ای ...
پسرک ، از سوز سرما میزند دندان به هم !
دختری مشغول عیش و نوش با بیگانه ای ...
پس از آن سوگند خوردم مست نروم بر در خانه ای !
تا که بینم دختری عفت فروشد بهر نان خانه ای

مرگ ما هیگیر ...

آسمان میگریست....

و بادها ، شیون کنان فریاد میکشیدند : بریز !!! ای آسمان ، اشک بریز ! بریز که هر یک قطره اشک تو در بیکران زمین ، ستونی بر بنای زندگیست .

و آسمان میگریست میگریست...

در پهنه کران ناپدید آسمان ، جز ناله ی زانیده از بر آشفتگی اشکهای بی امان و عصیان ابرهای سرگردان خبری نبود ...

و دریا ، در کشاکش انقلاب امواج دیوانه ، همچنان حماسه ی بی پایان مرگ صیادان بی پناه را ، میسرود ...

و در ساحل سرسام گرفته ی دریای بیکرانه ، ماهیگیر ، تور پاره پاره به شانه ، خود را برای یک سفر شوم شبانه ، آماده میکرد ...

آسمان میگریست ...

و ماهیگیر ، اسیر قهر آشتی ناپذیر آسمان ها ! قهری که از یک مرگ نابهنگام داستانهها داشت تور صد پاره ی خود را - بقصد درو کردن ماهی - بدل هزار پاره ی دریا میکاشت ...

ساحل ، از ساعت ها پیش ، در ظلمت یک مسافت طی شده ، گم شده بود .

و آنطرفتر ساحل ، در تنگنای یک کلبه ی محقر ، هماغوش با یک زندگی فراموش شده ی مطرود ، دست کوچک دختری چهارساله ، و دیده نگران همسری با نگاه تب آلود ، نگران بازگشت ماهیگیر بود ...

آسمان میگریست ...

و هنگامی که ماهیگیر ، بخاطر نان خانواده ی مختصری که داشت ، پای شکننده ی مرگ را بزنجیر امواج دریا مست می بست ...

در آنطرف ساحل ، سکوت کلبه ی ماهیگیر را ، ناله ی شبگیر دختر چهارساله اش ، آهسته در هم شکست :
دخترک در حالیکه بانگاه نگران ، در چهارسوی کلبه ، پی پدر خویش میگشت : با ناله ای حزین از مادرش میپرسید که
: مامان ... باباجونم ... برنگشت !؟

در حقیقت او پدرش را نمی خواست ...

او ماهی کوچکی را میخواست که پدرش هر شب - پس از مراجعت از سفر های شبانه دریا ، به او ، بدختر نازنینش ،
هدیه میکرد ...

وتا سپیده ی صبح ، دخترک بینوا ، بانگاه بیگناه ، پی باباجونش میگشت .

و تا سپیده ی صبح ، باباجون دخترک ، ماهیگیر بی پناه ، از دریا برنگشت ...

چند ساعتی بود که دیگر :

آسمان نمیگریست ... و دریا خاموش بود ...

بادهای سرگردان خوابیده بودند ...

طوفان هم خوابیده بود ...

و آفتاب ، ساعتها پیش ، طومار حکومت شاعرانه ی ماه را ، در بسیط افلاک ، در هم نوردیده بود ...

و از ساعت ها پیش ، همسر تیره بخت ماهیگیر ، دختر چهارساله اش بدوش در بسیط ساکت و ماتم زده دریا ، ساحل
بساحل ، سراغ همسر گمشده اش را میگرفت ...

و دریا در مقابل اثغائه ی زن تیره بخت ، بطور وحشتناکی ، لال شده بود ...

و سه روز و سه شب پی ماهیگیر گشتند ... تا آنکه :

غروب سومین روز ، لاشه ی یخ بسته ی او را ، لا بلای کفنی پاره پاره که در قاموس ماهیگیران تورش می نامند ، در
گوشه ی ناشناسی از سواحل آشنا ، یافتند ...

و در بساط او ، همراه با جسدش ، جز یک ماهی کوچک که لابلای مشت یخ زده اش جان میکند ، هیچ نیافتند .

و ماهیگیر مرده بود

ماسه ها و حماسه ها

نمی دانم اگر در بطن هر صدف به جای مروارید ماسه بود و معنی هر غزل به جای عشق حماسه بود باز هم خورشید فردا
طلوع می کرد !

قانون عشق

عشق همچون زندگیست با نگاهی شروع می شود با لبخندی اوج می گیرد و با قطره اشکی پایان می پذیرد

عشق یک اتفاق است و جدایی یک قانون.

سرآب آرزو

ای کسانیکه مامور دفن من هستید به وصیتم گوش کنید :
مرا در تابوت سیاهی بگذارید تا همه بدانند که هر چه سیاهی در دنیا بود کشیدم .
چشم هایم را باز بگذارید تا همه بدانند چشم انتظار بودم و کسی به این انتظار پایانی نبخشید.
دستهایم را باز بگذارید تا همه ببینند که از این دنیا چیزی با خود نبرده ام.
در آخر یخی به شکل صلیب بر روی مزارم بگذارید تا با اولین تابش خورشید به جای عزیزم بر من بگرید.

شکست آفتاب

کوچه ی بدبختی بود...

کوچه ، نه ! بن بست بدبختی بود که به خاطر پوشاندن وضع فلاکتبارش سقف فلاکت بارتتری به رویش کشیده بودند ! و
مشتی خانواده ی گمنام در این بن بست زندگی می کردند .

تنها زینت این بن بست یک چچراغ برق تصادفی بود که پاره از شب ها بن بست را اشتباهها روشنی می بخشید یک شب
جلوی دیدگان بچه های بن بست ولگردی بیگانه چراغ برق تصادفی را با تیر کمان شکست ...

و بچه های بن بست زار زار گریستند...

و کوچکترین آنها دوید به طرف خانه نشان که مادر ... آخ مادر .. آفتاب ما را شکستند...

مرگ نصیحت ها

به هرکس-هر جا ، کوله پشتی گرسنه اش را ارانه داد ، نصیحت بارش کردند !
کمال کوشش را کرد که به جای نان به بروده هایش بروده های گرسنه اش ، نصیحت بقبولاند !
هم روده ها خندیدند ...
هم نصیحت ها....
با کوله پشتی پر از نصیحت و مشتی روده خالی ، به راه افتاد .
تصادفا ، به گورستانی رسید که در پهنه ی ماتم بارش ، مرده ای را با قهقهه خاک میکردند !
وحشت کرد ... اولین بار بود می دید که مرده ای را با خنده بخاک میسپارند !
پیرمردی رهگذر ، راحتش کرد ، گفت : جوون ! بیخیالتش ... اون که تو تابوته ، دیوونه س ! اینا هم که خاکش می کنند ، ساکنین دارلمجانین !
وحشت نخستین جای خود را به وحشت شکننده تری داد . ترسید جنون دیوانگان بر عقلش مستولی شود ...
ناگهان ، بیادش آمد که یک کوله پشتی پر از نصیحت بارش است ! خندید...
فکر کرده بود که برای جلوگیری از تسلط جنون ، از نصیحت ها کمک خواهد گرفت .
هنگامیکه کوله پشتی را باز کرد ، از نصیحت اثری ندید ...
و قلبش - چون قطره اشکی دیده گم کرده ، به تک سینه اش فرو غلطید...
بیچاره نصیحت ها ! بینوا نصیحت ها ! همه از گرسنگی مرده بودند...

مکافات عمل

یک شبی در راه دوری ، گرگ پیری بر زمین افتاد و مرد ...!!
لاشه ی گندیده ی آن گرگ را کفتار خورد ...!!
در دل غار کثیفی پیر کفتار ، زمین مرگ را بوسید و خفت ...
قاصدی این ماجرا را با کرکسان زشت گفت ...!!!
جسم گند آلود کفتار را کرکسان ، غارتگران خوردند ...
لرزه بر دامان کوه افتاد ...!!!
سنگها بر روی هم هموار گشت ...
کرکسان هم جملگی مردند ...!!!

مناجات

الا ! اي مهين مالك آسمانها
كجا گيرم آخر سراغت كجايي ؟
غلام وفاي تو بودم _ نبودم ؟
چرا با من با وفا بي وفايي ؟
چه سازم من آخر بدین زندگاني
كه ريبي است در بيكران بي ريبي
چسان خلقت مهمل است اينكه روزم
فنا كرد - كام قدر - بر قضايي !
بيا پس بگير اين حياتي كه دادي
كه مردم از اين سرنوشت كذايي !
خداوندگارا !
اگر زندگانيست اين مرگ ناقص
بمرگ تو ، من مخلص خاك گورم !
دو صد بار ميكشتم اين زندگي را
اگر ميرسيدي به زور تو ، زورم !
كما اينكه اين زور را داشتم من
ولي تف بر اين قلب صاف و صبورم !
همه ش خنده ميزد بصد ناز و نخوت
كه من جز حقيقت ز هر چيز دورم !
بپاس همين خصلت احمقانه
كنون اينچنين زارو محكوم و عورم ؟
چه سود از حقيقت كه من در وجودش
اسير خدايان فسق و فجورم ؟
از آن دم كه شد آشنا با وجودم
سرشكي نهان در نگاه سرورم
چو روزم ، تبه كن تو ، روز « حقيقت »
كه پامال شد زير پايش غرورم
خداوندگارا !
تو فرسنگها دوري از خاك دوري
تو درد من خاك بر سر چه داني ؟
جهاني هوس مرده خاموش و بيكس
در اين بينفس ناله آسماني ...
زروز تولد همه هر چه ديدم
همه هر كه ديدم تبه بود و جاني
طفوليتم بر جواني چه بودي
كه تا بر كهولت چه باشد جواني !
روا كن به من شر مرگ سيه را
كه خيري نديدم از اين زندگاني!
مگر از پس مرگ - روز قيامت
خلاصم كن زين شب جاوداني!
بمن بد گماني؟ دريغا ! ندانم
چسام بينمت تا چنانم نداني؟
نه بالي كه پر گيرم ايم به سويت
نه بهر پذيرايي ات آشياني!
چه بهتر كه محروم سازم تو را من
ز دیدار خویش و از این میهمانی

مبادا که حاشا نمائی بخلت
که پروردگار لتي استخواني !
خداوندگارا !
تو میدانی آخر ، چرا بی محابا
سیه پرده شم رو را ندیدم !
مرا ز آسمان تو باکی نباشد
که خون زمین می طپد در وریدم !
من آن مرغ ابر آشیانم که روزی
ببال شرف در هوا می پریدم !
حیات دو صد مرغ بی بال و پر را
برغم هوس - از هوی می خریدم
بهر جا که بیداد میکشت دادی :
بقصد کمک ، کوبه گو می خزیدم !
بهر چه که میمرد رنگی ز رنگی
بیکرنگی از جای خود میپریدم !
من آن شاعر سینه بدریده هستم
که عشق خود از مرگ می آفریدم !
چه سازم ! شرنگ فنا شد به کامم
ز شاخ حقیقت هر چه چیدم!
ولی ناخلف باشم از دیده باشی
که باری سر انگشت حسرت گزیدم !
ار آنرو که با علم بر سرنوشتم
ز روز ازل راه خود را گزیدم !
خداوندگارا !
ز تخت فلک پایه آسمانها
دمی سوي این بحر بی آب رو کن
زمین را از این سایه شیاطین
جنین در جنین کین به کین رفت و رو کن
سیاهی شکن چنگ فریادها را
به چشم سکوت سیاهی فرو کن !
همیشه جوانی تو ، پیر زمانه !
شبی هم " جوانی " بما آرزو کن !
که تا زیرو رو نسازم آسمانت
زمین را بنفع زمان زیر رو کن !

غریب

هنگام پاییز
زیر یک درخت ... مردم
برگهایش مرا پوشاند
و هزاران قلب یک درخت
گورستان ... قلب من شد

احتیاج

گفتم : بگو به من ، ای فاحشه ! که داد به باد
شرافت و غرور تو را ؟ ناله از دلش سر داد
کای احتیاج زاده ی زر ، مادر فساد
لعنت به روح مادر معروفه ی تو باد
خدا

یک روز که مرده بودم اندر خود زیست
گفتم به خدا ، که این خدا ، در خود کیست ؟
گفتا که در آن خود ی که سرمایه ی هست
در سنگر عشق ، جوید اندر خود نیست

نه... من دیگر نمی خندم

نه من دیگر بروی ناکسان هرگز نمی خندم
دگر پیمان عشق جاودانی
با شما معروفه های پست هر جایی نمی بندم
شما کابنسان در این پهنای محنت گستر ظلمت
ز قلب آسمان جهل و نادانی
به دریا و به صحرای امید و عشق بی پایان این ملت
تگر ذلت و فقر و پریشانی و موهومات می بارید
شما ، کاندز چمن زار بدون آب این دوران طوفانی
بفرمان خدایان طلا ، تخم فساد و یأس می کارید ؟
شما ، رقاصه های بی سر و بی پا
که با ساز هوس پرداز و افسونساز بیگانه
چنین سرمست و بی قید و سراپا زیور و نعمت
به بام کلبه ی فقر و بروی لاشه ی صد پاره ی زحمت
سحر تا شام می رقصید
قسم : بر آتش عصیان ایمانی
که سوزانده است تخم یأس را در عمق قلب آرزومندم
که من هرگز ، بروی چون شما معروفه های پست هر جایی نمی خندم
پای می کوبید و می رقصید
لیکن من ... به چشم خویش می بینم که می لرزید
می بینم که می لرزید و می ترسید
از فریاد ظلمت کوب و بیداد افکن مردم
که در عمق سکوت این شب پر اضطراب و ساکت و فانی
خبر ها دارد از فردای شورانگیز انسانی
و من ... هر چند مثل سایر رزمندگان راه آزادی
کنون خاموش ، در بندم
ولی هرگز بروی چون شما غارتگران فکر انسانی نمی خندم

درد

من اگر دیوانه ام
با زندگی بیگانه ام
مستم اگر یا گنج و سرگردان و مدهوشم
اگر بی صاحب و بی چیز و ناراحت
خراب اندر خراب و خانه بر دوشم
اگر فریاد منطق هیچ تأثیری ندارد
در دل تاریک و گنگ و لال و صاحب مرده ی گوشم
به مرگ مادرم : مردم
شما ای مردم عادی
که من احساس انسانی خود را
بر سرشک ساده ی رنج فلاکت بارتان
بی شبهه مدیونم
میان موج وحشتناکی از بیداد این دنیا
در اعماق دل آغشته با خونم
هزاران درد دارم
درد دارم

شراب آب

گفتم : که چیست فرق میان شراب و آب
کاین یک کند خنک دل و آن یک کند کباب
گفتا : که آب خنده ی عشق است در سرشک
لیکن شراب نقش سرشک است در سراب

سرشک بخت

دردا که سرشک بخت شوریده ی من
چون حسرت عشق ، مرده بر دیده ی من
اشکم همه من ! اشک تو چون پاک کنم ؟
ای بخت ز قعر قبر دزدیده ی من

سکوت

گفتم که سکوت ... ! از چه رو لالی و کور ؟
فریاد بکش ، که زندگی رفت به گور
گفتا که خموش ! تا که زندانی زور
بهتر شنود ، ندای تاریخ ز دور
بستم ز سخن لب ، و فرا دادم گوش
دیدم که ز بیکران ، دردی خاموش
فریاد زمان ، رمیده در قلب سروش
کای زنده بتن ، مردن کاشانه به دوش
بس بود هر آنچه زور بی مسلک پست
در دامن این تیره شب مرده پرست
با فقر سیاه... طفل سرمایه ی مست
قلب نفس بیکستان ، کشت ... شکست
دل زنده کنید تا بمیرد ناکام
این نظم سیاه و ... فقر در ظلمت شام
برسر نکشد ، خزیده از بام به بام
خون دل پا برهنگان ، جام به جام
نابود کنید . یاس را در دل خویش
کاین ظلمت دردگستر ، زار پریش
محکوم به مرگ جاودانی است ... بلی
شب خاک بسر زند ، چو روز آید پیش

هست و نیست

از باده ی نیست سر خوشم ، سرخوش و مست
بیزارم و دلشکسته ، ازهر چه که هست
من هست به نیست دادم ، افسوس که نیست
در حسرت هست پشت من پاک شکست

افسانه ی من

گفتم که بیا کنون که من مستم ، مست
ای دختر شوریده دل مست پرست
گفتا که تو باده خوردی و مست شدی
من مست باده نمی خواهم ، پست
یک شاخه ی خشک ، زار و غمناک ، شکست
آهسته فروفتاد و بر خاک نشست
آن شاخه ی خشک ، عشق من بود که مرد
وان خاک ، دلم ... که طرفی از عشق نیست
جز مسخره نیست ، عشق تا بوده و هست
با مسخرگی ، جهانی انداخته دست
ایکاش که در دل طبیعت می مرد
این طفل حرامزاده ، از روز الست
صد بار شدم عاشق و مردم صد بار
تابوت خودم به گور بردم صد بار
من غره از اینکه صد نفر گول زدم
دل غافل از آنکه ، گول خوردم صد بار
افسوس که گشت زیر و رو خانه ی من
مرگ آمد و بر گشود در لانه ی من

من مردم و زنده هست افسانه ی عشق
تا زنده نگاهدارد افسانه ی من
افسانه ی من تو بودی ای افسانه
جان از کف من ربودی ، ای افسانه
صد بار شکار رفتم دل خونین
نشناختم چه هستی ای افسانه

حدود جوانی

از شمال محدود است ، به آینده ای که نیست
به اضافه ی غم پیری و سایه ی مخوف ممات
از جنوب به گذشته ی پوچی پر از خاطرات تلخ
گاهی اوقات شیرین
مشرق ، طلوع آفتاب عشق ، صلح با مرگ
شروع جنگ حیات
مغرب ، فرسنگها از حیات دور ، آغوش تنگ گور
غروب عشق دیرین
این چه حدودیست ! آیا شنیده ای و میدانی ؟
حدود دنیای متزلزلی است موسوم به : جوانی

گفتگو

گفتم : ای پیر جهان دیده بگو
از چه تا گشته ، بدینسان کمرت !
مادرت زاد ، به این صورت زشت ؟
یا که ارثی است تو را از پدرت ؟
ناله سر داد : که فرزند میپرس
سرگذشت من افسانه پرست
آسمان داند و دستم ، که چه سان
کمرم تا شد و تا خورده شکست !
هر چه بد دیدم از این نظم خراب
همه از دیده ی قسمت دیدم
فقر و بدبختی خود ، در همه حال
با ترازوی فلک سنجیدم !
تن من یخ زده در قبر سکوت !
دلم آتش زده از سوزش تب !
همه شب تا به سحر لخت و ملول
آسمان بود و من و دست طلب !
عاقبت در خم یک عمر تباه
واقعیات ، به من لج کردند
تا ره چاره بجویم ز زمین
کمرم را به زمین کج کردند
برای مردن

تا روح بشر به چنگ زر ، زندانیست
شاگردی مرگ پیشه ای انسانی است
جان از ته دل ، طالب مرگ است ... دریغ
درهیچ کجا برای مردن جا نیست ؟

آرامگاه عشق

شب سیاه ، همانسان که مرگ هست
قلب امید در بدر و مات من شکست
سر گشته و برهنه و بی خانمان ، چو باد
آن شب ، رمید قلب من ، از سینه و فتاد
زار و علیل و کور
بر روی قطعه سنگ سپیدی که آن طرف
در بیکران دور
افتاده بود ، ساکت و خاموش ، روی کور
گوری کج و عبوس و تک افتاده و نزار
در سایه ی سکوت رزی ، پیر و سوگووار
بی تاب و ناتوان و پریشان و بی قرار
بر سر زدم ، گریستم ، از دست روزگار
گفتم که ای تو را به خدا ، سایبان پیر
با من بگو ، بگو ! که خفته در این گور مرگبار ؟
کز درد تلخ مرگ وی ، این قلب اشکبار
خود را در این شب تنها و تار کشت ؟
پیر خمیده پشت ؟
جانم به لب رسید ، بگو قبر کیست این ؟
یک قطره خون چکید ، به دامانم از درخت
چون جرعه ای شراب عم ، از دیدگان مست
فریاد بر کشید : که ای مرد تیره بخت
بر سنگ سخت گور نوشته است ، هر چه هست
بر سنگ سخت گور
از بیکران دور
با جوهر سرشک
دستی نوشته بود
آرامگاه عشق

باران

بار ای نم نم باران زمین خشک را تر کن
سرود زندگی سر کن دلم تنگه ... دلم تنگه
بخواب ، ای دختر نازم بروی سینه ی بازم
که همچون سینه ی سازم همه بش سنگه... همه بش سنگه
نشسته برف بر مویم ، شکسته صفحه ی رویم
خدایا ! با چه کس گویم که سر تا پای این دنیا
همه بش تنگه ... همه بش رنگه

نام شب

من اشک سکوت مرده در فریادم
داد ی سر و باشکسته ، در بی دادم
اینها همه هیچ ... ای خدای شب عشق
نام شب عشق را که برد از یادم ؟

آثار شب زفاف

من زاده ی شهوت شبی چرکینم
در مذهب عشق ، کافری بی دینم
آثار شب زفاف کامی است پلید
خونی که فسرده در دل خونینم

شیشه و سنگ

او مظهر عشق بود و من مظهر ننگ
وقتی که فشردمش به آغوش تنگ
لرزید دلش ، شکست و نالید که : آخ
ای شیشه چه می کنی تو در بستر سنگ ؟

پریشانی

از بس کف دست بر چین کوبیدم
تا بگذرد از سرم ، پریشانی من
نقش کف دست محو شد ، ریخت به هم
شد چین و شکن ، به روی پریشانی من

اشک عجز : قاتل عشق

آمد ، به طعنه کرد سلامی و گفت : مرد
گفتم : که ؟ گفت : آنکه دلت را به من سپرد
وانگه گشود سینه و دیدم که اشک عجز
تابوت عشق من ، به کف نور ، می سپرد

ناز

گفتم که ای غزال ! چرا ناز می کنی ؟
هر دم نوای مختلفی ساز می کنی ؟
گفتا : به درب خانه ات از کس نکوفت مشت
رودی سکوت محض تو در باز می کنی ؟

بر سنگ مزار

الا ، ای رهگذر ! منگر ! چنین بیگانه بر گورم
چه می خواهی ؟ چه می جویی ، در این کاشانه ی عورم ؟
چه سان گویم ؟ چه سان گریم ؟ حدیث قلب رنجورم ؟
از این خوابیدن در زیر سنگ و خاک و خون خوردن
نمی دانی ! چه می دانی ، که آخر چیست منظورم
تن من لاشه ی فقر است و من زندانی زورم
کجا می خواستم مردن !؟ حقیقت کرد مجبورم
چه شبها تا سحر عریان ، بسوز فقر لرزیدم
چه ساعتها که سرگردان ، به ساز مرگ رقصیدم
از این دوران آفت زا ، چه آفتها که من دیدم
سکوت زجر بود و مرگ بود و ماتم و زندان
هر آن باری که من از شاخسار زندگی چیدم
فتادم در شب ظلمت ، به فقر خاک ، پوسیدم
ز بسکه با لب محنت ، زمین فقر بوسیدم
کنون کز خاک غم پر گشته این صد پاره دامانم
چه می پرسی که چون مردم ؟ چه سان پاشیده شد جانم ؟
چرا بیهوده این افسانه های کهنه بر خوانم ؟
بین پایان کارم را و بستان دادم از دهرم
که خون دیده ، ایم کرد و خاک مرده ها ، نام
همان دهری که بایستی بسندان کوفت دندانم
به جرم اینکه انسان بودم و می گفتم : انسانم
ستم خونم بنوشید و بکوبیدم به بد مستی
وجودم حرف بیجایی شد اندر مکتب هستی
شکست و خرد شد ، افسانه شد ، روزم به صد پستی
کنون ... ای رهگذر ! در قلب این سرمای سرگردان
به جای گریه : بر قبرم ، بکش با خون دل دستی
که تنها قسمتش زنجیر بود ، از عالم هستی
نه غمخواری ، نه دلداری ، نه کس بودم در این دنیا
در عمق سینه ی زحمت ، نفس بودم در این دنیا
همه بازیچه ی پول و هوس بودم در این دنیا
پر و پا بسته مرغی در قفس بودم در این دنیا
به شب های سکوت کاروان تیره بختیها
سرا پا نغمه ی عصیان ، جریس بودم در این دنیا
به فرمان حقیقت رفتم اندر قبر ، با شادی
که تا بیرون کشم از فقر ظلمت نعش آزادی

توفان زندگی

هشت سال پیش از این بود
که از اعماق تیرگی
از تیرگی اعماق و نظامی که می رفت
تا بخوابد خاموش ، و بمیرد آرام
نالها برخواست
از اعماق تیرگی
آنجا که خون انسانها ، پشتوانه ی طلاست
وز جمجمه ی سر آنها مناره ها برپاست
نالها برخواست
مطلب ساده بود
سرمایه ، خون می خواست
مپرسید چرا ، گوش کنید مردم
علتش این بود ... علتش این است
و این نه تنها مربوط به هند و چین است
بلکه از خانه های بی نام ، تا سفره های بی شام
از شکستگی سر جوبه ی دار خون آلود ، تا کنج زندان
از دیروز مرده ، تا امروز خونین
تا فردای خندان
از آسیای رمیده ، تا افریقای اسیر
حلقه به حلقه ، شعله به شعله ، قطعه به قطعه
زنجیر به زنجیر
بر پا می شود توفان زندگی
توفان زندگی ، کینه ور و خشمگین
بر پا می شود
پاره می کند ، زنجیر بندگی
تا انسان ستمکش ، بشکند
بشکافد از هم ، سینه ی تابوت
خراب کند یکسره ، دنیا ی کهن را ، بر سر قبرستان
قبرستان فقر ، قبرستان پول
و بندگی استعمار ، بیش از این دیگر
نکند قبول ! نکند قبول
می لرزد آسمان ... می ترسد آسمان
و زمان ... زمان و قلب زمان
و تپش قلب خون آلوده ی زمان ، تندتر می شود تند تر دم به دم
و روز آزادی انسان ستمکش
نزدیکتر می شود قدم به قدم

سوز و ساز

یک بحر ... سرشک بودم و عمری سوز
افسرده و پیر می شدم روز به روز
با خیل گرسنگان چو همرزم شدم
سوزم : همه ساز گشت و شامم همه روز

آهنگی در سکوت

بیچ ای تازیانه ! خرد کن ، بشکن ستون استخوانم را
به تاریکی تبه کن ، سایه ی ظلمت
بسوزان میله های آتش بیداد این دوران پر محنت
فروع شب فروز دیدگانم را
لگدمال ستم کن ، خوار کن ، نابود کن
در تیره چال مرگ دهشتنا
امید ناله سوز نغمه خوانم را
به تیر آشیاسوز اجانب نار کن ، پاشیده کن از هم
پریشان کن ، بسوزان ، در به در کن آشیانم را
بخون آغشته کن ، سرگشته کن در بیکران این شب تاریک وحشتنا
ستمکش روح آسیمه ، سر افسرده جانم را
به دریای فلاکت غرق کن ، آواره کن ، دیوانه ی وحشی
ز ساحل دور و سرگردان و تنها
کشتی امواج کوب آرزوی بیکرانم را با وجود این همه زجر و شقاوتهای بنیان کن
که می سوزاند اینسان استخوان های من و هم میهنانم را
طنین افکن سرود فتح بیچون و چرای کاررا
سر می دهم پیگیر و بی پروا ! و در فردای انسای
بر اوج قدرت انسان زحمتکش
به دست پینه بسته ، میفازم پرچم پرافتخار آرمانم را

سرشک

پرسیدم از سرشک ، که سرچشمه ات کجاست ؟
نالید و گفت : سر ز کجا چشمه از کجاست ؟
لبخند لب ندیده ی قلبم که پیش عشق
هر وقت دم زخنده زدم ، گفت : نابجاست

فریاد فریاد

فریاد از این دوران تار تیره فرجام

این تیره دورانی که خورشید از پس ابر

خون میفشاند - جای می - بر جام ایام

فریاد ! فریاد

از دامن یخ بسته و متروک الوند

تا بیکران ساحل مفلوک کارون

هر جا که اشکی مرده بر تابوت یک عشق

هر جا که قلبی زنده مدفون گشته در خون

هر جا که اه بیکس اوارگیا

دل میشکافد در خم پس کوچه ی مرگ

در سینه بی صاحب یک طفل محزون
هر جا که دیروزش ، غم افزا حسرتی تلخ
بر دیده بد بخت فرداست

هر جا که روزش ، انعکاسی وحشت انگیز

از سیون تک سرفه ی خونین شیهاست
یا جان انسانی به ساز مطرب پول

بازیچه ای بر سردی لب دوز لبهاست

هر جا که رنگ زندگی ، از چهره ی عشق
از ترس فردهای ناکامی ، پریده است

یا هستی وناموس فرزندان زحمت

یا مال مشتی رهزن دامن دریده ست

یا آتش عصیان صدها کینه گیج

در تنگ شب - در خون خاموشی طپیده ست

در یا به دریا

صحرا به صحرا - سر به سر - تا اوج افلاک
آنسان که من کو بیده ام بر فرق اوراق

فریاد عصیان ، از تک دلها رمیده ست

فریادا! ... فریاد

شامم سیه - بامم سیه - دل رفته بر باد
سرگشته ام در عالمی سرگشته بنیاد

کاشانه ام : سر پوش عریان سفره ی فقر

گمنامی ام : تابوت یادی رفته از باد
در خانه ام جز سایه بیگانه ؛ کس نیست

دیوانه شد ، زبس بیگانه دیدم

بیگانه با خود ! بسکه خود " دیوانه " دیدم

پروردگارا

پس مشعل عصیان دهر افروز من کو ؟

فردای ظلمت سوز من کو؟ روز من کو؟

فریاد افلاک افکن دیروز من کو؟

رفتند!...مردند؟

فریاد!...فریاد

ای زندگیها...! ای آرزوها
ای آرزو گم کرده خیل بینوایان
ای آشنایان

ای آسمانها! ابرها! دنیا! خدایان
عمرم تبه شد، هیچ شد، افسانه شد، وای
آخر بگویند

بر هم درید این پرده ی تاریک ابهام
کشکول نا چاری به دست و واژگون پشت

تا کی پی تک دانه ای : پا بند صد دام!؟

تا سنگ پی سایه بیگانه برسر

لب بسته - سرگردان ، ز سر سامی بسر سام؟

فریاد...! فریاد

فریاد از این شام سیه کام سیه فام
فریاد از این شهر!...فریاد از این دهر

فریاد از این دوران تار تیره فرجام؟

این تیره دورانی که خورشید از پس ابر

خون میفشاند - جای می - بر جام ایام

فریاد...! فریاد

آری! بدینسان تلخ و طوفانزا و مرموز

هر جا و هر روز

پیچیده وحشت گستر این فریاد جانسوز
لیکن شما ، تک شاعران پنبه در گوش

بازیگران نیمه شبهای گنه پوش

محبوب افیون آفریده ، تنگ آغوش

در انعکاس شکوه ها ، خاموش ، مردید؟

آخر... خداوندان افسونهای مطرود

سرگشتگان وادی دلهای مفقود

تا کی اسیر « خاطرات عشق دیرین »؟!

مجنون صدها لیلی وهم آفریده

!فرهاد افسون تیشه ی افیون لیلی ؟

تا کی چنین کوبیده روح و منگ و مفقود،

بیقد و بیعار

در خلوت تار خرابات تبهکار
اعصابتان محکوم تخدیر موقت

احساس صاحب مرده نان بازیچه ی یاد

افکارتان سر گشته در تاریکی محض

در حسرت آلوده پستانی هوس باز ؟

زیباست گر پستان دلداری که دارید

دلدار از دلداده بیزاری که دارید

آخر ، چه ربطی با هزاران طفل بی شیر

یا صد هزاران عصمت آواره دارد ؟

ای خاک عالم بر سر آن قلب شاعر

آن شاعر قلب

کاندر بسیط این جهان بیکرانه

دل بر خم ابروی دلداری سپارد

شاعر؟! چرا شاعر! چه شاعر! هرزه گویان

کور است و بیگانه ست با این ملک و ملت ،

جانی ست هر کس کاندر این شام تبهکار
این تیره قبرستان انسانهای محروم

با علم بر بدبختی این ملک بدبخت

بر پیکر نا کامی این قوم ناکام

رقصان به افسون می و مسحور افیون

گیرد زیاری کام وبر یاری دهد کام

من شاعر عصیان انسانهای عاصی

افسون شکن ناقوس دنیای فسانه

دردی کش می خانه آزرده بختان

مطرود درگاه خدایان زمانه
تا ظلمت افکن صبح فردا زای فردا

در خدمت این شکوه های بیکرانه

چون آسمانی ، طایری ، ابر آشیانه
با هر کلام و هر طنین و هر ترانه
دل میزنم - در تنگ شب - صحرا به صحرا

تا جویم از فردای انسانی نشانه

فریاد! فریاد

www.melliblog.tk